

رهايم می کنی؟

آذر نسیم

چقدر غریب بود دیدن ساحل چشمان تو در آن آشفته بازار بدن های نیمه برهنه در بیکینی های هزار رنگ و هزار مدل، قایق های پُر و خالی و هیاهو و فریادهای سرمستانه ای که در آن لیوان های آبجویکی پس از دیگری پُر و خالی می شدند. در حیرت بودم: چه شباهتی ست میان این دنیای سرتاسر تفریح و هلله و آن دنیایی که نگاه تو چنان ژرف در من نشست و جاگیر شد! از دیروز که چشمهای تو شکارچی وار، در این بلبشوی لیک تاهو^۱ (Lake Tahoe) و روز قبل از چهارم ژوئیه^۲ گام به گام مرا جست و دنبال کرد، در تکاپوی کاویدن آن شباهت هایی هستم که ذهن وحشی و سرگردان مرا از ورای تمامی تفاوت های زمانی-مکانی به سوی آن دنیای اینک چنین ناآشنا پراند. از خود می پرسم آیا ازدحام دیوانه کننده این ساحل است که مرا به یاد شلوغی سرسام آور آن بند می اندازد؟ یادم هست اولین روزی که ما را به بند آوردند. از پشت میله های زیر هشت قزل حصار، صدها نگاه را که به من خیره شده بودند با شگفتی نگریستم و حس کردم که سردرد دیوانه کننده ام با انفجاری آنی هیاهوی بند را به استقبال خواهد رفت. بندی که در آن برای نخستین بار با بهت غریب چشمان تو برجای میخ کوب شدم، و از آن پس هرگز نتوانسته ام -اگر چه نمی دانم آیا اساساً می خواسته ام- که از آن رهایی یابم. می دانم چه فاصله ی ژرفی است میان این ازدحام لبریز از قهقهه و مستی در زیر این آسمان آبی و دریای آبی ترش و آنچه در تاریکی و تیرگی بند ما می گذشت؛ در محدوده ی تنگ تر میله های آهنی و هراس نگاه ها و پریدگی رنگ ها! نگاهم انبوه زنانی را دنبال می کرد که رنگینی لب ها و صورت هاشان با

۱- محلی ییلاقی در شمال کالیفرنیا

۲- روز استقلال ایالات متحده ی آمریکا از دولت استعماری بریتانیا

گونگونی رنگ ماتیک هاشان، مرا به یاد عروسک هایی می انداخت که از پشت ویتترین های کودکی هامان به رویاهای شبانه مان سفر می کردند.

هزاران چشم را نگریدم. در هیچ کدامشان نگاهی از آن دست نیافتم که در بند ما چنان فراوان یافت می شد. از خود پرسیدم اما، آیا وانمود شادی و خنده های بلند در بحبوحه ی دردهای عمیق بشری است که مرا به یاد چشم های بهت زده ی تو می اندازد. در بند نیز، گرچه نه این چنین مستانه و بی خبر، در فراسوی توحش و رنج، فضای تنگ و شلوغ را در تداوم قدم های تندمان گاه با خنده های بی تفاوت می آکنیدیم و نگاه تو حیران ما را می نگرید. انگار از خود می پرسیدی چگونه می توانید چنین غافلانه خنده سردهید، در حالیکه در پیش نگاهتان مغزهای بسیاری را از درون می جوند و با چماق و تفنگ متلاشی می کنند.

به اکرم گفته بودی خانم بختیاری آنقدر با چوب و میله به سرم کوفته که مغزم آب شده و دیگر هیچ چیز در آن نیست. گفته بودی از این روست که نمی توانم به هیچ چیز جدی بیاندیشم. به راستی آیا به هیچ چیز جدی نمی اندیشیدی؟ گوئی از ما می پرسیدی چگونه می توانید مینا را که زنجیرهای این همه سال سکوت را برگسسته و قصه های رنج نگفته اش را فریاد می زند، بنگرید و کاهلانه بگذرید. و ما آیا توانستیم به تو برسانیم که آنچه بر ما می گذشت کاهلی نبود و نه حتا چشم فرو بستن؛ که تنها تلاشی بود تا بتوانیم از زیر آوار هزار درد ناعلاج سر برون آوریم و برای خیزی دگر باره نفس تازه کنیم؟ خنده آیا مرهمی موقت بر زخم های عمیق جان و دل هامان نبود؟ به هر رو ما می خندیم و گاهی حیرت از نگاه تو به نگاه بسیاری از ما ره می کشید.

دوباره دیروز نگاه تو پاهایم را به زمین چسباند و این بار تنها نه نگاه تو، که نگاه من نیز در شگفت مانده بود. خیره وار این سرمستی "غافل" را به سیره می گذشتم. آیا تشابه حالت من و تو بود که چنین مصمم در نی نی چشمان تو به هر جا که می رفتم مرا بدرقه می کرد؟ آه، لحظه ای رهایم کن! لحظه ای رهایم کن! بگذار باشم، بی هراس کشاکشم با تو، و یاد آنها که هنوز پشت میله ها حیرت نگاه دیگری را دنبال می کنند. دیروز هم حرف زدن با دوروبری هایم حربه ای بود برای گریختن از تحیر درون و سرگشتگی نگاه ها. نگاه تو و نگاه من.

حمام آب سرد

روی صندلی پیک نیکی آبی رنگ تنها زیر درخت تناوری نشسته بودم و موهایم را به نوازش ملایم بادی سپرده بودم که با خنکی مطبوعش در هوای تابستانی "لیک تاهو" دلپذیرانه پوست را قلقلک می داد. بی کرانگی آسمان زلال آبی را کوه های سرسبز با قلّه های هنوز برف گرفته شان در آغوش گرفته بودند. موهایم را با یک قابلمه آب که روی گاز پیک نیکی گرم کرده بودم شسته و گذاشته بودم بدن برهنه ام در هوای آزاد، سردی آب شیر را یکباره بنوشد. نوازش گرم خورشید

از پس این شستشو با آب سرد، چه دلچسب بود و بر جان و تن می نشست. صحنه های لرزش غافلگیر سر تا به پا، تیر کشیدن استخوان ها و به هم کوبیده شدن دندان هایم یکی پس از دیگری از ذهنم گذشتند. چه دنیای عظیمی است فاصله ی بین حس امروز و آنچه در همه ی آن سال های طولانی "غافلگیری" بر ما می گذشت؛ چه غافلگیری مداوم و مکرری. و حالا من نشسته بودم و موهای خیسم را به بازی باد و آفتاب سپرده بودم تا به آرامی بخشکند و تنم در حس رهایی دلنشینی راه به آرامش ذهن بگشاید. چشمهای خواب آلوده ام را می بندم و دوباره می گشایم. در برابرم سبز می شوی نسیم وار. در قلب من اما طوفانی بر پا می شود. درست مثل آنوقت ها. همین که نگاهت می کردم چشمهایت می رمیدند. نگاهت را از من می دزدیدی تا سر به زیر می افکندم، دوباره آنجا بودی با سنگینی نگاهت و حالا اینجایی، با سنگینی نگاهت. چرا رهایم نمی کنی؟ چرا رهایم نمی کنی؟ سال های بسیاری گذشته است، از هر آنچه ما را به هم پیوند می داد. چه چیز مرا و تو را به هم پیوند می داد و می دهد، مخصوصاً حالا و در اینجا که **fun**^۳ آغاز و انجام بیشتر تلاش هاست. چه شباهتی ست بین این دنیا و دنیای من و تو؟ از چه روست که چنین با سماجت به من چسبیده ای؟ سرگشتگی نگاهت را از چه روست که از من بر نمی تابی؟ بگو در کدامین قصه ی کودک کی ام می توانم سرّ طلسم تو را باز یابم؟ زل می ززم به تو و در چشمانت خیره می شوم و می گویم رهایم کن؛ بگذار فراموش کنم. غیبت می زند و ناگاه درمی یابم که سراسیمه در جستجوی هستم. کجایی؟ آه این منم که رهایت نمی کنم. باورت می آید این منم که به تو چسبیده ام. با این حال هنوز از نگاه کردن به تو لرزه بر اندامم می افتد. آمدن همسفرهایم فرصت فراری است از تو و از خودم.

BBQ^۴

سرگرم راه انداختن بساط **BBQ** هستیم. آتش گر نمی گیرد. همسایه های آمریکایی روبرویمان، مدتهاست که بساط **BBQ** یشان را راه انداخته اند و سخت سرگرم خوردن تکه های گوشت بریان اند. سودابه می گوید حالا آنها می گویند این ایرانی ها **BBQ** کردن را هم بلد نیستند. پنج، شش تایی دور آتش جمع شده ایم و فوت می کنیم! ولی انگار آتش ما زور و حرارت آنچنانی ندارد که مرغها را بریان کند. همه دور میز در انتظار نشسته اند و من سر اِجاق **BBQ** ایستاده ام و مرغها را باد می زرم و بردبارانه در انتظار کشیدن غذا، گرگ و میش آسمان را به نظاره ایستاده ام. و باز سر و کله ی تو پیدا می شود. روبروی در سلول کوچک ایستاده ای و انتظار

۳- تفریح

۴- منقل کباب

می کشی. من نگاهت می کنم مثل آنوقتها که در سلول می نشستم و از لابلای میله های آهنی آن ساعت های متمادی نگاهت می کردم. دستان کوچک ظریف با انگشتان کشیده، ماهرانه نان های خشک را در ظرف آبی خیسانده و له می کردند. با تائی قاشق را در خمیر نان می چرخاندی تا نان ها را کاملاً له کنی. خرماها را هم از هسته هاشان جدا می کردی و در کاسه ی نان خشک له می کردی. کره ی باقیمانده از صبحانه ات را -صبحانه ای که اغلب نمی خوردی- با آن معجون مخلوط می کردی و آن را مانند کیک در بشقاب می آراستی؛ و چه با سلیقه! گاهی گویا مهمانانت بیشتر از دو یا سه نفر بودند، و تو ظرف های خیالی را با چه شکوه نمایش واری دور میز خیالی می چیدی. انگار همه چیز واقعاً وجود داشت. چرا که نه؟ مگر نه اینکه آنها در ذهن تو حضوری واقعی داشتند. دستمال های خیالی سفره ات را کنار ظرف های خیالی می چیدی و گلدان گل خیالی، با سلیقه و عشق در وسط میز جا می گرفت. بعد در انتظار مهمانانت کنار در سلول می ایستادی با چشمانی به سوی در خیره. مهارت و سلیقه ای که در چیدن میز به کار می بردی همیشه مرا به شگفتی وادار می داشت. می خواستم که من هم میهمان این "بازی کودکانه"ی تو باشم. می خواستم که مرا هم به میهمان بازی خودت بکشانی. اما هیچکدام از ما میهمان تو نبودیم. چرا که نگاهت هیچ یک از ما را به آشنایی نمی نگریست. میهمانانت اما بعضی وقتها می آمدند. شادی ژرف معصومانه ی چشمانت قلب ما را در می نوردید. مهمانانت، و گاه مهمانانت را به درون سلول هدایت می کردی و من چقدر آرزو می کردم می توانستم بشنوم گفتگوی میان شما را. اما هیچکس نمی شنید. هیچکس، حتّا آنها که در سلولت بودند. گرچه بیشتر اوقات این مهمانی بازی را وقتی تدارک می دیدی که در سلولت تنها بودی با این حال حتّا وجود دیگران، مطلقیت حضور تنهایت با مهمانهایت را مخدوش نمی کرد. من بودم تماشاگری که کنجکاوی جانش را می فرسود و گاهی وحشت. وحشت از چه؟ چگونه می توانست "بازی" معصومانه تو خطری متوجه کسی کند. آیا ناشناختگی دنیای تو بود که مرا می ترساند؟ یا توانایی پرواز خیال تو از ورای میله های تنگ زندان؟ ولی مگر نه اینکه هر یک از ما زندانیان دنیای خیالی خویش را داشتیم و پروازهای ذهن خود را؟ لیکن هیچیک از ما این پرواز خیال را در مقابل چشمان دیگران به تماشا نمی گذاشت. آیا این صداقت تو بود که ما را به وحشت می انداخت؟ یا "غیر معمول" بودن "سبک" زندگی تو؟

سودابه دوباره می گوید: «همسایه های آمریکای مان سری سوّم BBQ شان را شروع کرده اند و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.» حلیم بادمجان را سر میز می گذاریم تا سر بچه ها را گرم کنیم؛ مرغ ها آرام آرام در حال بریان شدنند. سرم را بلند می کنم. برای اوّلین بار همسایه ی آمریکای مان در برابر چشمانم ظاهر می شود. می پرسد: «برای کباب ها کمک دارید؟» و بعد با خنده ادامه می دهد که: «من آنقدر خورده ام که نفسم بالا نمی آید.» ته دلم می خندم و می گویم طبق

معمول. با تعجب به تگه مرغ‌های ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «همه‌اش همین است؟»
 تو به گوشه‌ی سلولت برگشته‌ای و با ناامیدی مچاله نشسته، سر به زیر انداخته‌ای. این بار
 مهمانانت نیامده‌اند. از دست این همسایه‌مان عصبانی‌ام. چگونه می‌توانستند مهمان چنین
 فضای غریبی باشند. تو می‌روی و تنهایی به جان من چنگ می‌زند. سر میز می‌نشینم، چند تگه
 از BBQ مان اضافه مانده است و به یاد می‌آورم که تو اگر مهمانانت نمی‌آمدند، هرگز آنچه را
 که برای آنها تدارک دیده بودی نمی‌خوردی. اما من تگه مرغ باقیمانده را می‌خورم. من که
 دیگر در بند نیستم و همسایه‌هایم هم که این آمریکای‌ها هستند!!

شاه، موسی و خدا

شب‌ها دور آتش می‌نشینیم و به شعله‌هایش خیره می‌شویم. شعری می‌خوانیم و گاهی آوازی.
 تکی و یا دسته‌جمعی. بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها شیرین‌زبانی می‌کنند. لطیفه‌ای می‌گویند و یا
 آوازی می‌خوانند. شعله‌های آتش دیوار ضخیم تاریکی را می‌شکند و زیبایی و ابهام، تصاویر
 اطرافمان را می‌آراید. نگاهم را به شعله‌ها می‌سپارم؛ در اندیشه‌ی تناقضی که آتش و آب را
 پیوندی چنین غریب و دیرینه بخشیده است. نگاه که به شعله‌ها می‌دوزی، کم‌کم حس می‌کنی
 که زلالی آبی را در چشمه‌ای و یا رودخانه‌ای روان به نظاره‌ای. تشابهی شگفت، و جاذبه و
 دافعه‌ای جاودانه. چه دورند و چه نزدیک، آتش و آب. اصلاًن پسرک ۸ ساله‌ی یکی از همسفرانم،
 عاشق آتش راه انداختن است. مدام هیزم‌های تازه‌ای به آتش می‌اندازد و آنرا به گُر گرفتن وا
 می‌دارد. دهانمان کف کرده است از بس گفته‌ایم اصلاًن جان فعلاً کافیت و او مدام می‌گوید:
 «من شاه آتش درست کردیم، شاه فوتبالم، شاه...» من دوباره یاد بند می‌افتم و یاد تو و یاد مینا.
 راستی تو کجا بودی آنروز که مینا خدا شد. نه اول موسی شد، و بعد خدا. چرا اصلاً تو را به یاد
 نمی‌آورم در آن روز. آیا ترسیده بودی و در گوشه‌ی سلولت چمباتمه نشسته بودی؟ مینا خدا شده
 بود. نه، اول موسی شد. بالا بلند با گام‌های کشیده راهروی بند را رج می‌زد. هوا آنقدر گرم بود
 که همه‌ی ما لَه‌لَه می‌زدیم. عرق از چهار ستون بدنمان جاری بود و هر یک گوشه‌ای بی‌حال
 افتاده بودیم. ما که اجازه نداشتیم مثل ساحلی‌های اینجا نیم‌برهنه در مقابل چشم‌های دیگران
 خود را روی زمین ولو کنیم آستین‌های بلند و یقه کیپمان باید به تأیید "خواهر"های پاسدار و
 تواب‌های بند می‌رسید. مینا اما چه محکم و با شتاب گام بر می‌داشت و دست‌هایش را به
 طرفین بدنش می‌کوبید. از زنجیر قوانین بند واگسسته، با T-Shirt سفید و شلواری که
 پاچه‌هایش را تا نزدیکی زانو بالا کشیده بود، به زبان موسی سخن می‌گفت. به فارسی، گرچه
 گاهی جمله‌های عربی هم چاشنی آن می‌کرد. اما صلابتی که به صدایش داده بود، و ابهت بیان
 و فصاحت نثر حماسی‌اش با گویش همیشگی‌اش تبارزی غریب داشت. گویی موسی در او حلول



مهري پڙمان

کرده بود. به شنیدن و می‌داشت؛ حتّا در آن گرمای طاقت فرسا و نفس‌گیر. و اینک این موسای لاغر اندام با بدن تکیده‌اش و موهای سیاه و سیه چردگی چهره‌اش با صدایی خشماگین نهیب می‌زد قومی را که آلوده شده و سر از فرمان خدا برتافته بود. آتش خشمش را بر این معصیت‌زدگانی که خدایشان هم باران بخشش را از آنان دریغ کرده بود فرو می‌ریخت. موسی روبروی صخره‌ی بلندی زانو زده بود. راستی تو کجا نشسته بودی وقتی مینا رو به دیوار ته بند بر زانوهایش نشست و برای خدای موسی نماز گذارد؟ ابتدا رشته‌های از هم گسیخته‌ی جملاتی نامربوط را به زبان می‌آورد؛ خشماگین، تند و پی‌در پی. بعد ناگهان بغضش ترکید؛ به همراه راز سر به مهرش نفس‌ها در سینه حبس شد. نمایشی بود از خشم، رنج، وحشت و هراس؛ فریاد تحقیر و در هم شکستن و دوباره خشم. گاه صدایش با خشم و گاه با گریه می‌شکست. گرچه نامنسجم سخن می‌گفت، رازش را همه دریافتند. تجاوز و سه روز دهشتناک پس از آن را مینا غرقه در خون خویش، تک و تنها، میان بی‌هوشی و باهوشی به سر برده بود و هراس و شکستگی درون را با هر نفس فرو داده بود. روز و سه روزی که برای همیشه او را از دنیای آدمهای "متعادل" به دنیای "دیوانگان" پرتاب کرده بود. مینا آنروز نقش‌های متفاوتی را بازی کرد؛ پدر فقیرش را با کمر خمیده، خواهر کوچکترش و حکایت خانواده‌ی فقیر ۹ نفره‌شان چنان در ذهن من نشست که انگار با آنها زیسته باشم. با همه‌شان حرف می‌زد، جدال می‌کرد؛ با دردها‌شان اشک می‌ریخت؛ و دوباره به خود برمی‌گشت. خود را گاهی در نقش فاحشه‌ای می‌دید و بعد دیوانه‌وار سر به شورش بر می‌داشت. یادت می‌آید ناگهان چگونه از موسی بودن برکشید و ادّعای خدایی کرد؟ می‌خواست رعد و برق بیافریند. تندر به پا کند و آتش خشمش را بر آنان که بندگان او را در هم شکسته بودند فرو بارد. دست‌های بلندش را به لوله‌های کولر قلاب می‌کرد و از آنها آویزان می‌شد. صدای مهیب لوله‌ها با نعره‌های او تکان‌دهنده بود. هما کلهر مسئول بند، توّابی که کمتر از یکسال پیش از آن سیلی در گوش پاسدار بند نواخته بود، و حالا خود در نقش پاسدار انجام وظیفه می‌کرد، سراسیمه وارد بند شد. مینا با لباس به زیر آب سرد رفته بود و حالا آب چکان در زیر کولری که دیگر روشنش کرده بودند ایستاده بود. هما کشان کشان او را به سوی زیر هشت می‌برد و مینا نعره می‌کشید و او را از خشم خدای‌اش می‌ترساند. تو از کدامین گوشه سلّولت نگاه می‌کردی؟ وقتی مینا به طبقه سوم تخت پناه برد و هما بر سر و روی او کوبان، او را از تخت به زیر کشید و قوزک پای مینا در خون نشست. ما نشستیم و تماشا کردیم. خدایی لرزان را که چادر به سرش انداختند و کتک زنان از بند بیرونش کشیدند.

راستی آنشب مهمانان تو کجا بودند؟ من حتّا یادم نمی‌آید که تو آنروز در کنار سلّولت به انتظار ایستاده باشی. آیا امید و خیال آنروز در تو مرده بود؟ ساعاتی بعد مینا برگشت. از ابّهت خدای‌اش دیگر اثری نبود. دختری تکیده با سری در گردن فرو رفته، به گوشه‌ی تخت خزید و

به خواب رفت. من آنشب بارها با صدای آرام گریه اش از خواب پریدم. خدا مرده بود.

آهو بره

صبح زود پایم را که از چادر بیرون گذاشتم تو آنجا ایستاده بودی؛ با آن دو چشم زیبای معصوم که سراسیمه اطرافش را می پایید. با آن جثه کوچک که حس می کردی هر آن می تواند زیر بار فشاری سنگین فروشکند. با آن دست ها و پاهای ظریف و باریک. یادم می آید که اولین بار که دیدمت همین زیبایی و ظرافت بیش از اندازه ات چشمم را گرفت. نه، فقط زیبایی نبود که خیره ام کرد. بیش از آن، سرگردانی نگاهت، و حیرت در چهره ات بود که مرا مات تو کرد. یادم هست که بلافاصله به یاد آهو بره کوچک و گریزپا افتادم. بعد از آن همیشه تصویر تو در اعماق ذهن من با شکل آهو بره در هم آمیخت. آنروز هم که در برابر چشمان خیره من خودت را جمع کردی و وحشت زده از لابلای انبوه در هم لولنده ی بند گریختی، من باز تو را در قالب آهو بره ای تجسم کردم و انگار همان شد که دیگر نتوانستم از نگرستن و اندیشیدن به تو پرهیز کنم. ظهرها که بند کمی خلوت تر می شد و بچه ها در سلول هایشان نیمه استراحتی می کردند، تو آرام و نرم از سلول خود بیرون می خزیدی و همچون روح سرگردانی در بند راه می رفتی؛ چنان نرم و سبک و بی صدا که من حس می کردم حرکت سایه ای را به تماشا نشسته ام. آیا می دانستی که من از لابلای میله های سلول پنهانی تو را می نگرستم؟ مبهوت چهره سپید مهتابی ات می شدم؛ و حالت های مختلفی که به خود می گرفت. لب هایت آرام آرام می جنبید. گاهی انگار بحثی جدی را به پیش می بردی و گاهی گویا با کسی درد دل می کردی. بعضی وقت ها هم حس می کردم که داری حرف های شیرین و خوشایند می زنی. لب های صورتی زیبایت به خنده های دلنشین باز و بسته می شد، و من در اشتیاق دست یافتن به دنیای رازآلوده ی سرشار از شگفتیت در خود می سوختم. می دانستم که دیوانه شده ای. راستی این دیوانگی بود؟ باز از روبروی نگاه من سراسیمه گریختی و باز من کنجکاوانه ردّ تو را دنبال کردم. به ناگاه دریافتم نه تو را، که به راستی آهو بره ای را می نگرستم. اما این بره آهوی کوچک مثل تو تنها نبود. نگاهم به نگاهش دوخته شد. سوی مادرش گریخت و خود را به نوازش زبان مادر سپرد. و من یادم آمد که بارها همه ی جانم در تمنّای این سوخته بود که تو را تنگ در آغوش گیرم و بی قراریت را در گرمای جانم قرار دهم. آرزو داشتم مادروار سر کوچکت را به سینه نهم و موهای نرمت را بنوازم تا آرام به خواب روی. شب ها که گوشه ی تخت چمباتمه می زدی در تنهایی به خواب می رفتی، سر انگشتان من در التهاب نوازش گونه های پریده رنگ تو به تاول می نشست.

تو اما مادرت در کنارت نبود. آنروز، در ازدحام بند ناگهان دیدمت که روی چهار دست و پا می خزیدی. جثه ی لاغر و نحیف در لابلای انبوه پاهای بچه های بند، مچاله تر می نمود؛ مانند

سگی کتک خورده، پارس می کردی و ناله سر می دادی. ریشه ای جانم را در هم فشرد وقتی که در میان ناله ها و پارس هایت بریده بریده شروع به سخن گفتن کردی؛ روی سختت با پاسدار نادری بود. التماس می کردی که دیگر تو را به پارس کردن و سگ شدن وا ندارد. سگ وار پارس می کردی و انسان وار التماس می کردی و اشک می ریختی. می گفتی: «نمی خواهم سگ باشم؛ نمی خواهم پارس کنم.» می گفتی: «خواهر نادری غلط کردم، دیگر دختر خوبی خواهم شد و تخلف نخواهم کرد.» و بعد انگار که ضربه ای کشنده بر سر و صورتت فرود آمده باشد، خود را دوباره مچاله می کردی و دوباره پارس می کردی. باز التماس. و باز پارس. و فرار و التماس و پارس. و قلب من انگار از هزاران طرف به صلابه کشیده شده باشد، و شقیقه هایم انگار با هزاران طبل آفریقایی هم آواز شده باشند. و تو فریاد می کشیدی: «تو را به خدا آنقدر به سر و کله ی من نزنید.» می گفتی: «خواهر" بختیاری، خواهر" نادری، من را به تاریک خانه نیاندازید. من از موش و تاریکی می ترسم.»

آهو برّی کوچک، مادرت کجا بود وقتی این فاجعه بر تو گذشت؟ وقتی در گوهردشت آنقدر به تاریک خانه کشانده شدی، آنقدر سرت آماج ضربه های "خواهر"های پاسدار گوهردشت شد که احساس کردی مغزت آب شده است، بر مادرت چه می گذشت؟ راستی تو آهو برّی کوچک، شب ها چگونه به خواب می رفتی بی آنکه دستی نوازش گر رنج روز را از جانت بزدايد. آیا انتظار، حربه ای بود برای تو به سان خنده های ما؟ برّی آهو ی کوچک، خدای من و تو کجا بود آنجا که خدایان بیداد، بیداد را از حدّ گذرانیده بودند. شاید آنروز که هر یک از گوشه ای از بند، خدای کتک خورده را نگریستیم و خدا در تاریکی شب مرد، من و تو یاد گرفتیم که پرنده ی خیالمان را مجال پرواز دهیم. با این حال من از صداقت نمایش خیالی تو هنوز دلنگرانم. آیا دلنگرانیم از این روست که در این دیار هزار رنگ، هزار مدل و ساحل خنده های سرمستانه اش، و سوسه ی "غیرمعمول" بودن گاه چنان جانم را پر می کند که می ترسم عاقبت روزی من نیز سر در گرو آن بگذارم. آیا این پیوند من و توست که از وحشت جانم را پر می کند؟

رهایم کن. نه! با من باش! و بگذار من غیرمعمول بودن را نیز زندگی کنم. بگذار زندگی کنم حتّا با خدای مرده، که عشق هنوز زنده است. ■